

امروز، مادرم مرد. شاید هم دیروز، نمی دانم. تلگرافی به این مضمون از نوانخانه دریافت داشتم: «مادر، درگذشت. تدفین فردا. تقدیم احترامات» از این تلگراف چیزی نفهمیدم شاید این واقعه دیروز اتفاق افتاده است.

نوانخانه پیران در «مارانگو»، هشتاد کیلومتری الجزیره است. سر ساعت دو اتوبوس خواهم گرفت و بعد از ظهر خواهم رسید. بدین ترتیب، می توانم شب را بیدار بمانم و فردا عصر مراجعت کنم. از رئیسم دوروز مرخصی تقاضا کردم که به علت چنین پیش آمدی نتوانست آن را رد کند. با وجود این خشنود نبود. حتی به او گفتم: «این امر تقصیر من نیست.» جوابی نداد. آن گاه فکر کردم که نبایستی این جمله را گفته باشم. من نمی بایست معذرت می خواستم. وانگهی وظیفه او بود که به من تسلیت بگوید. شاید هم این کار را برای پس فردا گذاشته است که مرا با لباس عزا خواهد دید چون اکنون مثل این است که هنوز مادرم نمرده است. ولی برعکس بعد از تدفین، این کاری است انجام یافته و مرتب، که کاملاً جنبه رسمی به خود می گیرد.

سر ساعت دو اتوبوس گرفتم. هوا خیلی گرم بود. بنا به عادت، غذا را در مهمانخانه «سلس» خوردم. همه شان به حال دل می سوزاندند و «سلس» به من گفت: «یک مادر که بیشتر نمی شود داشت.» هنگامی

که عزیمت کردم همه تا دم در بدرقه ام کردند. کمی گیج بودم. چون لازم بود به منزل «امانوئل» بروم و کراوات سیاه و بازوبندش را به عاریه بگیرم. او چند ماه پیش عمویش مرده بود.

برای این که اتوبوس را از دست ندهم، دویدم. حتماً به علت این شتاب و این دویدن و سروصدای ماشین و بوی بنزین و نور خورشید، و انعکاسش روی خیابان بود که چرتم گرفت، کمابیش تمام طول راه را خوابیدم. هنگامی که بیدار شدم، به یک مرد نظامی چسبیده بودم. نظامی به من خندید و پرسید آیا از راه دور می آیم؟ جواب دادم «بله» برای این که چیز دیگری برای گفتن نداشتم.

نوانخانه در دو کیلومتری دهکده است. این راه را پیاده رفتم. خواستم فوراً مادرم را ببینم. اما دربان گفت اول باید به مدیر رجوع کنم. چون مدیر مشغول کار بود، کمی صبر کردم. تمام این مدت دربان حرف زد و بالاخره مدیر را دیدم: و مرا در دفترش پذیرفت. پیرمرد ریزه‌ای بود که نشان «لژیون دونور» به سینه داشت. با چشمان درخشان مرا نگاه کرد. بعد دستم را فشرد و مدت زمانی آن را نگاه داشت که نمی دانستم چگونه آن را در بیاورم. به پرونده رجوع کرد و به من گفت: «مادام مرسوسه سال پیش به این جا وارد شد و شما تنها حامی او بودید.» گمان کردم مرا سرزنش می کند. از این جهت خواستم توضیحاتی بدهم. اما کلامم را قطع کرد: «فرزند عزیزم لازم نیست خودتان را تبرئه کنید. من پرونده مادرتان را خواندم. شما نمی توانستید احتیاجات او را برآورید. او پرستاری لازم داشت. درآمد شما کم بود. از همه این ها گذشته، او در این جا خوشبخت تر بود.» گفتم «بله، آقای مدیر» او افزود: «شما می دانید در این جا او دوستانی به سن و سال خود می یافت. و می توانست لذا این زمان گذشته را با آنان در میان نهد.

شما جوانید و زندگی با شما او را کسل می‌ساخت.»

این مطلب راست بود، هنگامی که مادرم خانه بود، تمام اوقات، ساکت با نگاه خود مرا دنبال می‌کرد. روزهای اول که به نوانخانه آمده بود اغلب گریه می‌کرد. این به علت تغییر عادت بود پس از چند ماه اگر می‌خواستند او را از نوانخانه بیرون بیاورند باز هم گریه می‌کرد. باز هم به علت تغییر عادت بود. کمی هم به این جهت بود که در سال اخیر هیچ به دیدن او نیامده بودم. و همچنین به علت این که یکشنبه‌ام را می‌گرفت، - صرف نظر از زحمتی که برای رفتن با اتوبوس، گرفتن بلیط و دو ساعت در راه بودن می‌بایست می‌کشیدم.

مدیر باز هم با من حرف زد. ولی من دیگر به او گوش نمی‌دادم. بعد به من گفت: «گمان می‌کنم می‌خواهید مادرتان را ببینید.» من بی‌این‌که جوابی بگویم بلند شدم و او به طرف در، از من جلو افتاد. در پلکان، برایم گفت: «او را در اتاق کوچک مرده‌ها گذاشته‌ایم. برای این‌که دیگران متأثر نشوند. در این جا هر وقت کسی می‌میرد، بقیه تا دو سه روز عصبانی‌اند و این موضوع باعث زحمت می‌شود.»

از حیاطی عبور می‌کردیم که عده زیادی پیرمرد، در آن، دسته‌دسته با هم و راجی می‌کردند. هنگامی که ما عبور می‌کردیم آن‌ها خاموش می‌شدند و پشت سر ما باز گفت و گو شروع می‌شد گویی که همه سنگین طوطی‌هاست. دم یک ساختمان کوچک مدیر از من جدا شد: «آقای مورسو شما را تنها می‌گذارم، در دفتر خود برای انجام هرگونه خدمتی حاضرم. بنا به قاعده ساعت ده صبح برای تدفین معین شده است. زیرا فکر کردیم بدین ترتیب شما خواهید توانست در بالین آن مرحومه شب‌زنده‌داری کنید. یک کلمه دیگر، مادرتان اغلب به رفقاییش

اظهار می‌کرده است که می‌خواهد با تشریفات مذهبی به خاک سپرده شود. بر من واجب است که لوازم این امر را فراهم کنم اما خواستم ضمناً شما را هم مطلع گردانم.» از او تشکر کردم. مادرم، گرچه بی‌دین نبود، ولی هنگام زندگیش هرگز به دین نمی‌اندیشید.

داخل شدم. اتاقک بسیار روشنی بود، که با آب آهک سفید شده بود و یک قاب شیشه طاق آن را پوشانده بود. اثاثیه اش صندلی‌ها و سه پایه‌هایی به شکل ضربدر بود. روی دوتای آن‌ها، در وسط، تابوتی با سرپوش مخصوصش قرار گرفته بود. میخ‌های براق تابوت را می‌شد دید که هنوز کوبیده نشده بودند و روی تخته‌های تابوت که با پوست گردو رنگشان کرده بودند مشخص به چشم می‌آمدند.

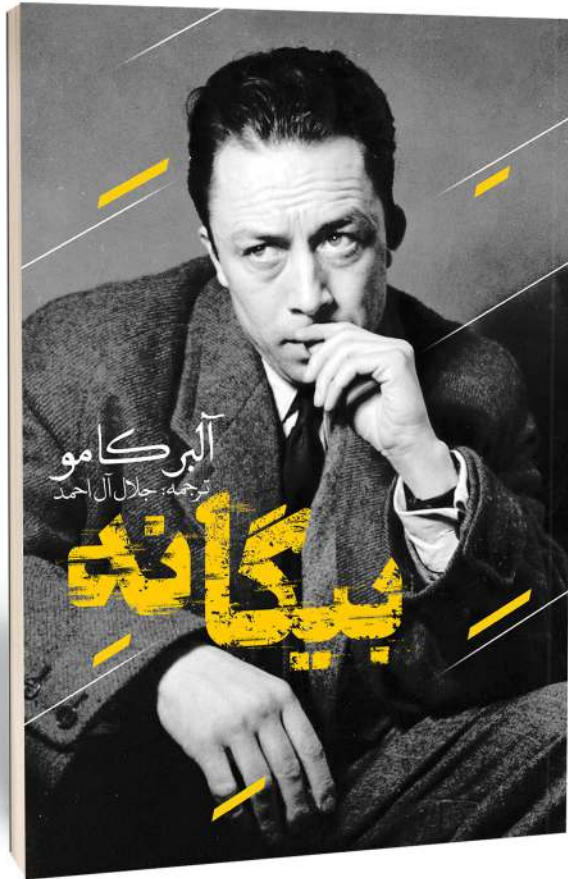
نزدیک تابوت، زن پرستار عربی بود که روپوش سفید برتن داشت و لچکی با رنگی تند به سر بسته بود.

در این هنگام دربان پشت سر من داخل شد. پیدا بود که دویده است. کمی لکنت داشت: «سرتابوت را بسته‌اند، ولی برای این‌که شما بتوانید جسد را ببیند باید میخ‌ها را بکشیم.» به تابوت نزدیک شده بود، که نگهش داشتم. به من گفت «نمی‌خواهید؟» جواب دادم: «نه.» یکه خورد و من ناراحت شدم. زیرا حس کردم که نبایستی همچو حرفی زده باشم. پس از لحظه‌ای، به من نگاه کرد و بی‌هیچ سرزنشی، مثل این‌که خبر می‌خواهد بگیرد. پرسید: «برای چی؟» گفتم «نمی‌دانم.» آن‌گاه در حالی که سبیل سفیدش را می‌تایید، بی‌این‌که به من نگاه کند گفت: «می‌فهمم.» چشمانی زیبا، به رنگ آبی روشن داشت و رنگ پوستش کمی قرمز بود. صندلی به من داد و خودش به فاصله کمی پشت سرم نشست. زن پرستار بلند شد و به طرف در رفت در این لحظه دربان به

من گفتم: «این زن خوره دارد.» چون چیزی نفهمیدم، به طرف پرستار متوجه شدم و دیدم که از زیر چشم‌هایش پارچه‌ای گذرانیده و به دور سرش پیچیده. در جای بلندی دماغش پارچه صاف بود. روی صورت او جز سفیدی پارچه چیزی دیده نمی‌شد.

وقتی که او رفت، دربان گفت: «من الان شما را تنها می‌گذارم.» نمی‌دانم چه قیافه‌ای به خود گرفتم که منصرف شد و پشت سر من ایستاد. با این وجود پشت سرم، عذابم می‌داد. تمام اتاق را نورزیبای بعد از ظهر فرا گرفته بود. وزوز دو زنبور طلائی پشت شیشه‌ها به گوش می‌رسید. حس کردم که خوابم گرفته است. بی این‌که به طرف دربان برگردم. به او گفتم: «چه مدتی است که این جا هستید؟» مثل این‌که مدت‌ها منتظر چنین سؤالی بود، فوراً جواب داد: «پنج سال».

دنبال آن، خیلی پرگوئی کرد. اگر پیش از این‌ها به او گفته بودند که با شغل درباری در «مارانگو» روزگار خود را به پایان خواهد رسانید، سخت تعجب می‌کرد. شصت و چهار سال داشت و اهل پاریس بود. در این موقع کلامش را قطع کرد: «آها، پس اهل این جا نیستید؟» بعد یادم افتاد که قبل از این‌که مرا به اتاق مدیر راهنمایی کند، از مادرم با من حرف زده بود. گفته بود که باید خیلی زود خاکش کرد زیرا در صحرا، خصوصاً در این ناحیه، هوا بسیار گرم است در آن هنگام برایم گفته بود در پاریس می‌زیسته است. در پاریس که خاطره آن را هرگز فراموش نخواهد کرد. در پاریس می‌شود مرده را تا سه روز و گاهی تا چهار روز نگاه داشت. ولی این جا وقت این چیزها نیست. فکرش را هم نمی‌شود کرد که در این جا می‌بایست دنبال نعش‌کش دوید. در این موقع زنش به او گفته بود: «خفه شو، این چیزهایی نیست که بشود برای آقا گفت.» و پیرمرد قرمز شده بود



خرید این اثر از سایت
YUSHITA.COM

یوشیتا

✉ INFO@YUSHITA.COM ☎ ۰۲۵-۳۲۶۱۷۳۳۷ 📱 @YUSHITAPUB